

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شهر تو خالی

رنسامریگز

مترجم: طاهره شکوری

سرشناسه: ریگز، رنسام Riggs, Ransom
عنوان و نام پدیدآور: شهر تو خالی / رنسام ریگز؛ مترجم طاهره شکوری.
مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص.: مصور.
فروست: ... مجموعه رمان‌های کودکان عجیب دوشیزه پرگرین؛ دومین.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۹۷-۵۲-۷

یادداشت: عنوان اصلی:

Hollow City: the second novel of Miss Peregrine's peculiar children: the graphic novel, ۲۰۱۶.

یادداشت: چاپ قبلی: آسمانگون، ۱۳۹۸.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۰ م.

۲۰th century -- Young adult fiction, English

شناسه افزوده: شکوری، طاهره، ۱۳۶۵ -، مترجم

رده بندی کنگره: PZ۷

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۷۲۷۶۴۸۵

شهر تو خالی

نویسنده: رنسام ریگز

مترجم: طاهره شکوری

ناشر: نگاه آشنا

طراحی جلد: مجید غلامحسینی

صفحه آرایی: زیبا کتاب

تاریخ و نوبت چاپ: سوم، ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۹۷-۵۲-۷



۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
«انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد
و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست مطالب

۱۱.....	بخش ۱
۱۱.....	فصل اوّل
۲۱.....	فصل دوم
۳۸.....	فصل سوم
۶۴.....	فصل چهارم
۸۶.....	فصل پنجم
۱۱۶.....	فصل ششم
۱۴۱.....	فصل هفتم
۱۵۲.....	بخش ۲
۱۵۴.....	فصل هشتم
۱۷۸.....	فصل نهم
۱۹۸.....	فصل دهم
۲۱۶.....	فصل یازدهم
۲۳۹.....	فصل دوازدهم
۲۶۴.....	فصل سیزدهم

Jacob Potrman

جیکوب پورتمن
قهرمان داستان که می‌تواند هیولاهای تو خالی را
ببیند و احساس کند.



Emma Bloom

ایما بلوم
دختری که قادر است با دستانش شعله‌های آتش
بسازد و در زمان‌های گذشته با پدر بزرگ جیکوب
همکاری می‌کرده است.



Abranam Portman

آبراهام پورتمن (مرحوم)
پدر بزرگ جیکوب که توسط یک هیولای تو خالی
کشته شده است.





Bronwyn Bruntley

برونوئین برانتلی
دختری که به شکلی غیرعادی قدرتمند است.



Millard Nullings

میلارد نالینگز
پسری نامرئی که دانش آموز همه‌ی دانش‌های
عجیب است.



Horace Somnsson

هوراس سام نوسان
پسری که تصاویر و رؤیاهای پیش‌بینی‌کننده
می‌بیند.

Olive Abroholos Elephanta
آلیو آبروهالوس الفنتا
دختری که از هوا سبک تر است.



Enoch O'conner
انوخ اُکانر
پسری که می تواند افراد مرده را برای مدت زمان
کوتاهی زنده کند.



Hugh Apiston
هیو آپیستون
پسری که از تعدادی زنبور که داخل شکم او زندگی
می کنند حفاظت می کند و بر آنها تسلط دارد.





Fiona Frauenfeld

فیونا فراون فلد
دختري ساكت كه توانايي عجيبی در پرورش
گياهان دارد.



Claire Densmore

كلر دنزموور
دختري بايك دهان اضافی در پشت سرش كه
كوچكترين كودك عجيب دوشيزه پرگزين است.



Alma lefay Peregrine

آلما ليفای پرگزين
ايمبريني كه قادر است تغيير شكل بيابد و زمان را
دستكاري كند. او مدير حلقه‌ی كرن هلم است و در
شكل يك پرنده گير كرده و نمی تواند دوباره به يك
انسان تبديل شود.

Esmerelda Avocet

اِسمرلدا آووست

ایمپرینی که حلقه اش توسط موجودات فاسد مورد
هجوم قرار گرفته است و وایت ها او را ربوده اند.





بخش ۱

فصل اوّل

ما در میان لنگرگاه پارو می زدیم، از کنار قایق هایی با شیارهای زنگار گرفته که بر روی آب شناور بودند، از میان اجتماع مرغان دریایی خاموشی که بر روی بقایای به جا مانده از سکوهای غرق شده لانه کرده بودند، از کنار ماهیگیرانی که تورهایشان را در آب افکنده و مات و مبهوت به ما - که در حال عبور کردن بودیم - زل زده بودند، سرگشته از اینکه آیا ما موجوداتی خیالی یا واقعی هستیم؛ دسته ای از اشباح که بر روی آب می روند و یا گروهی که در آستانه ی مرگ قرار دارند.

ماده کودک بودیم که به همراه یک پرنده در سه قایق کوچک و بی ثبات، به آرامی و مستقیم به سوی دریا پارو می زدیم در حالی که تنها بندرگاه امن ما در نورآبی - طلایی سپیده دم، ناهموار و سحرآمیز، به سرعت پشت سرمان مایل ها دور و محو می شد. مقصد ما ساحل ناهموار سرزمین ولز^۱، جایی پیش رویمان بود ولی تنها به شکل مبهمی، مانند لکه ی تاریکی که در امتداد افق دور چمباتمه زده بود، دیده می شد.

از کنار فانوس دریایی قدیمی، که در این فاصله آرام ایستاده بود ولی شب گذشته صحنه ی صدمات بسیاری بوده است، عبور کردیم. اینجا جایی بود که با انفجار بمب ها در اطرافمان نزدیک بود غرق شویم، کم مانده بود گلوله ها ما را تکه پاره کنند؛ جایی که من تفنگی برداشته، ماشه را کشیده و مردی را کشته بودم، عملی که هنوز هم برایم غیرقابل درک است. جایی که ما دوشیزه پرگرین^۲ را از دست داده بودیم و دوباره او را که از میان آوارهای فولادین یک زیردریایی رها شده بود به دست آورده بودیم. اگرچه دوشیزه پرگرینی که به ما بازگشته بود، آسیب دیده و نیازمند کمک بود ولی ما نمی دانستیم چگونه باید او را کمک کنیم. اکنون او در انتهای قایق ما نشسته و نظاره گر پناهگاهی بود که خودش ساخته بود و با هر ضربه ی پارو بیش از پیش دور می شد و از دست می رفت.

1. Wales.

2. Miss Peregrine.

سرانجام ما پاروزنان از موج شکن لنگرگاه گذشتیم و وارد فضای باز و خالی عظیمی شدیم. سطح صاف بندرگاه جای خود را به امواج کوچکی داد که بر کناره‌های قایق‌هایمان ضربه می‌زدند.

من صدای هواپیمایی را شنیدم که در حال گذر از ابرهای بالای سرمان مجذوب چشم‌اندازی از ناوگان کوچک ما در آن ارتفاع شده بود و مانع پارو زدن و گردن افراشتن من می‌شد.

این دنیایی که من انتخاب کرده بودم و هر چیزی که در آن داشتم و تمام زندگی‌های غیرعادی و ارزشمندمان درون سه تکه چوب بر روی این دریای پهناور که حتی لحظه‌ای پلک برهم نمی‌نهاد سرگردان بود. خدا رحم کند.

سه قایق ما، پهلوی به پهلوی، در میان امواج به سادگی سر می‌خوردند و جریان موافقی ما را به سوی ساحل پیش می‌برد. به منظور رفع خستگی، ما به نوبت پارو می‌زدیم هر چند من چنان احساس قدرت می‌کردم که حدود یک ساعت از دادن پارو به همراهانم خودداری کردم. من خود را در میان ضرب آهنگ حرکات پارو گم کرده بودم. بازوانم بیضی‌های کشیده‌ای در هوا ترسیم می‌کردند گویی چیزی را به سوی من می‌کشیدند که از آمدن امتناع می‌کرد. هیوا در مقابل من پارو می‌زد. پشت سر او، اما^۱ که چشمانش زیر لبه‌ی کلاه آفتابگیر پنهان شده بود، در نوک قایق نشسته بود و سرش را به سمت نقشه‌ای که بر روی زانوانش گسترده بود خم کرده بود. گهگاه نگاهش را از نقشه برمی‌داشت و افق را می‌نگریست. مشاهده‌ی صورت او در نور خورشید، انرژی‌ای به من می‌داد که از آن بی‌خبر بودم.

احساس می‌کردم که برای همیشه می‌توانم پارو بزنم تا اینکه هوراس^۲ از درون یکی از قایق‌های دیگر فریاد زد و پرسید که فاصله‌ی بین ما و سرزمین ولز چقدر است؟ اما به سوی جزیره برگشت و سپس به نقشه‌اش نگاه کرد و در حالی که با انگشتان از هم گشوده اندازه‌گیری می‌کرد، کمی با تردید گفت: «هفت کیلومتر؟» ولی میلارد^۳ که او هم در قایق ما نشسته بود زیر لب چیزی در گوش او زمزمه کرد. اما ابرو درهم کشید و نقشه را از پهلوی ورنانداز کرد، دوباره اخم کرد و سپس گفت: «منظورم این است که، هشت و نیم کیلومتر.» همین که این کلمات از دهان او خارج شد من احساس کردم خودم - و هر کس دیگری را که دیدم - کمی از رمق افتادیم.

هشت و نیم کیلومتر: سفری که درون کشتی‌ای که دل و روده‌ام را پیچ و تاب می‌داد و

1. Hugh.

2. Emma.

3. Horace.

4. Millard.

هفته‌ها پیش مرا به کرن هلم^۱ آورده بود یک ساعت طول کشید. فاصله‌ای که به راحتی بایک قایق موتوری با هر اندازه‌ای، طی می‌شد. یک و نیم کیلومتر کمتر از فاصله‌ای که دایی‌های بی‌قواره‌ام به خاطر امور خیریه چند وقت یکبار در آخر هفته‌ها می‌دویدند و تنها کمی بیشتر از اغراقی که مادرم از توانایی‌اش در کلاس‌های ماشین‌پاروژنی در باشگاه رویایی‌اش می‌کرد. ولی نه کشتی بین این جزیره و سرزمین ولز سفری برای سی سال دیگر آغاز می‌کرد و نه ماشین‌های پاروژنی با مسافران و اسباب سفر، بارگیری می‌کردند و نیازی به اصلاح جهت در راستایی ثابت برای ماندن در مسیر درست نداشتند. بدتر از همه اینکه حفره‌ی آبی که از آن عبور می‌کردیم در بلعیدن کشتی‌ها زبازد و پرمخاطره بود. هشت و نیم کیلومتر از دریایی بی‌ثبات و آتشی مزاج، که کف آن پوشیده از لاشه‌های شکسته و طوفان زده‌ی سبز زنگ و استخوان‌های دریانوردان بود و جایی در تاریکی عمق آن دشمنانمان کمین کرده بودند. افرادی از ما که در مورد این مسائل نگران بودند می‌پنداشتند که وایت‌ها^۲ در همین نزدیکی جایی زیر ما و درون آن زیر دریایی آلمانی منتظرمان هستند. اگر آنان تاکنون نمی‌دانستند که ما از جزیره گریخته‌ایم به زودی ما را خواهند یافت. آنها این مسافت را تنها برای ربودن دوشیزه پرگین و رها کردن او پس از یک تلاش شکست خورده نیامده بودند. این کشتی‌های جنگی که به کندی یک هزارپا در این فاصله پیش می‌رفتند و هواپیماهای بریتانیایی که برفراز دریا از آنها محافظت می‌کردند، بالا آمدن در روز روشن را برای زیر دریایی خطرناک می‌کردند ولی به محض تاریک شدن هوا ما طعمه‌های ساده‌ای بودیم و به راحتی در دام می‌افتادیم. آنان به دنبال ما می‌آمدند، دوشیزه پرگین را می‌گرفتند و بقیه را غرق می‌کردند. بنابراین ما تنها به این امید که قبل از تاریکی هوا بتوانیم به سرزمین ولز برسیم پارو زدیم.

ما پارو زدیم تا جایی که بازوهایمان درد گرفت و شانه‌هایمان گره خورد. ما پارو زدیم تا هنگامی که نسیم صبح باز ایستاد. خورشید چنان می‌درخشید که گویی از میان ذره‌بینی می‌تایید و عرق اطراف یقه‌مان جاری شد. من متوجه شدم که کسی به فکر آوردن آب آشامیدنی نبوده است و در سال ۱۹۴۰ نیز تنها محافظ ما در مقابل خورشید ایستادن در سایه بود. آن قدر پارو زدیم تا اینکه پوست دستان در محل شیارهای کف دست سائیده شد. ما مطمئن بودیم که قطعاً دیگر قادر به پارو زدن نیستیم ولی بعد از آن هم پارو زدیم و پارو زدیم و پارو زدیم.

1. Cairnholm.

۲. Wights: وایت‌ها دشمنان انسان‌های عجیب هستند که شبیه یک انسانند، فقط چشمانشان مردمک ندارد و کاملاً سفید است.

اما رو به من گفت: «تو داری شرشر عرق می ریزی، پاروها را به من بده تا ذوب نشده ای.» صدای او مرا از بهت و سرگشتگی خارج کرد. با خرسندی رضایت دادم و اجازه دادم او وارد جایگاه پارو زنی شود. ولی بیست دقیقه بعد دوباره درخواست کردم پارو بزنم زیرا فکر و خیال هایی که هنگام استراحت در سرم رخنه می کرد را دوست نداشتم: تصور کردن صحنه هایی از پدرم که بیدار شده بود و به دنبال من، که از اتاق هایمان در کرن هلم رفته بودم، می گشت؛ نامه ی گیج کننده ی اما در رختخوابم؛ هراسی که در پی بود. مرور آنی اتفاقات وحشتناکی که اخیراً شاهد آنها بودم: هیولایی که من را در کام خود می کشید؛ مرگ روانپزشک سابقم؛ مردی که در تابوتی از یخ دفن شد.

بنابراین علی رغم اینکه خسته بودم و دستانم در اصطکاک با پاروها ساییده شده بود و احساسی شبیه به این داشتم که ستون فقراتم دیگر صاف نخواهد شد دوباره پارو زدم و سعی کردم در مورد هیچ چیز فکر نکنم. این پاروهای سنگین برای ما هم حکم زندان را داشتند و هم مانند قایق نجات بودند.

برونوئین،^۱ که به نظر خستگی ناپذیر می رسید در یکی از قایق ها، به تنهایی پارو می زد. آلیو^۲ در مقابل او نشسته بود ولی کمکی نمی کرد. او دختر کوچکی بود که نمی توانست پاروها را بدون اینکه خود را به هوا پرتاب کند حرکت دهد، آن هم در جایی که ممکن بود وزش شدید باد، او را منحرف کرده و مانند یک بادبادک به پرواز درآورد. بنابراین او فقط با فریادهای بلند برونوئین را تشویق می کرد که داشت کار دو، یا سه و یا چهار نفر را به تنهایی انجام می داد. با در نظر گرفتن اینکه همه ی چمدان ها و جعبه هایمان در کف قایق آنها سنگینی می کردند و پر بودند از لباس، غذا، نقشه، کتاب و چیزهای دیگری که کمتر به درد می خوردند مانند چندین شیشه از ترشی قلب های حیوانات خزنده که در کوله ی^۳ انوخ^۴ تکان می خوردند؛ یا دستگیره ی در منفجر شده ی خانه ی دوشیزه پرگرین، یادگاری ای که هیو در طی مسیر به سمت قایق ها از روی چمن ها پیدا کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که بدون آن نمی تواند زندگی کند؛ یا بالش بزرگ هوراس که آن را از میان پوسته ی شعله ور خانه نجات داده بود و می گفت که این بالش خوش شانسی اوست و تنها چیزی ست که از وقوع کابوس های فلج کننده ی او پیش گیری می کند.

موارد دیگر آنقدر ارزشمند بودند که بچه ها حاضر نبودند حتی هنگام پارو زدن آنها را از خود دور کنند. فیونا^۴ ظرفی از خاک کرم گرفته ی باغچه را میان زانوانش فشار می داد، میلارد صورتش را با مشتی گرد آجر، که توسط بمب پودر شده بود، راه راه کرده بود، ژست عجیبی که

1. Bronwyn.

2. Olive.

3. Enoch.

4. Fiona.

بخشی از یک مراسم سوگواری به نظر می‌رسید. اگر چه چیزهایی که آنها نگه داشته بودند و به آن وابسته بودند عجیب به نظر می‌رسید، بخشی از وجودم با آنها همدردی می‌کرد به خاطر اینکه همه‌ی آنها خانه‌شان را ترک کرده بودند. تنها دانستن اینکه خانه‌شان از بین رفته است دلیل نمی‌شد آنها بدانند که چگونه آن را فراموش کنند.

پس از سه ساعت پارو زدن مانند برده‌های قایق‌های پارویی بزرگ، فاصله‌مان از جزیره تنها به اندازه‌ی یک کف دست کاهش یافته بود. قلعه‌ای که اولین بار چند هفته‌ی پیش چشمم به آن افتاده بود و با پرتگاه احاطه شده بود اکنون بسیار شکننده و آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید، و مانند تکه‌ای از سنگ بود که در خطر از بین رفتن توسط موج‌های دریا قرار داشت.

انوخ که در قایق کناری ما ایستاده بود فریاد زد: «نگاه کنید! جزیره دارد ناپدید می‌شود!» طیفی از مه جزیره را پوشاند و آن را از دیده‌ها محو کرد. ما دست از پارو زدن کشیدیم و ناپدید شدن آن را تماشا کردیم.

اما در حالی که ایستاده بود و کلاه بزرگش را تکان می‌داد گفت: «از جزیره‌مان خدا حافظی کنید، ممکن است دیگر هرگز آن را نبینیم.»

هیو گفت: «خدا حافظ جزیره، تو برای ما بسیار خوب بودی.»

هوراس پارویش را زمین گذاشت و دست تکان داد: «خدا حافظ خانه، دلم برای اتاق‌ها و باغچه‌های تنگ خواهد شد ولی بیشتر از همه دلتنگ رخت خوابم خواهم شد.» آلیو در حال اشک ریختن، آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «به امید دیدار، حلقه، ممنونم که در تمام این سال‌ها ما را از خطر حفظ کردی.»

برونوئین گفت: «سال‌های خوب، بهترین سال‌هایی که تا به حال داشته‌ام.»

من نیز در سکوت با جزیره خدا حافظی کردم، جایی که من را برای همیشه تغییر داده بود و جایی که بیشتر از هر گورستانی، خاطره و رمز و راز از پدر بزرگم دربر داشت. پدر بزرگ و آن جزیره به شکل جدایی‌ناپذیری به هم پیوند خورده بودند و من به این می‌اندیشیدم حالا که هر دوی آنها رفته بودند آیا من واقعاً درک می‌کردم که چه اتفاقی برای من افتاده بود و من چه چیزی شده بودم.

من به جزیره آمده بودم تا راز پدر بزرگم را کشف کنم و در حین انجام آن خودم را کشف کرده بودم. با تماشای کرن هلمی که ناپدید می‌شد احساس می‌کردم تنها کلید باقی‌مانده برای گشودن آن راز، در حال غرق شدن زیر امواج تیره بود.

و بعد جزیره به سادگی ناپدید شد و کوهی از مه آن را بلعید.

گویی که هرگز وجود نداشته است.